



پیغام عشق

قسمت دویست و هشتم





خانم مهردادخت از چالوس



به نام عشق و با عرض سلام و ارادت خدمت همه بزرگواران
برداشتی از غزل ۱۵۶۶ در برنامه ۸۵۲

تا با تو قرین شده ست جانم
هرجا که روم، به گلستانم

ای خدای نازنین از زمانیکه جانم با تو قرین شد یعنی وقتی با تو یکی شدم تبدیل به گلی شدم که جایگاهش
میان گلهاست و گل چون زیباست و بوی خوشی دارد هرجا برود با این زیبایی و بوی خوشش همه را مست
میکند. پس من هم که با قرین شدن با تو فضای درونم باز شده حتی اگر در میان من های ذهنی باشم انگار در
گلستان هستم و فقط گلهای را می بینم. یعنی بجز زندگی چیز دیگری را نمی بینم. چون خودم یک زندگی ام و آن
وقت در میان آنها درست فکر و عمل می کنم. شادی بخش هستم. ارتعاش مثبت دارم و جان تازه ای به همه
می بخشم.

تا صورت تو قرین دل شد
بر خاک نیم، بر آسمانم

من وقتی دلم با صورت تو که از نوع بی صورتی و بی فرمی است قرین شد یعنی وقتی من در آن فضای یکتایی تو قرار گرفتم تو را با جان و دلم حس کردم نه این که آن فضا را با چشم سرم دیدم. پس دیگر در این خاک و گستره من ذهنی نیستم. دیگر در فکرها سیر نمی کنم، دچار هیجانات منفی نمی شوم. بلکه در آن فضای یکتایی هستم که تمام عشق و زیبایی و شادی بی سبب هست و همه چیز را با دید تو سرشار از عشق و زیبایی می بینم.

گر سایه من درین جهانست
غم نیست، که من در آن جهانم

من عاریه ام در آن که خوش نیست
چیزی که بدان خوشم، من آنم

اگرچه سایه ام یعنی فرم و بدنم از این جهان تغذیه می کند و تغییر پذیر هست ولی هیچ جای ناراحتی نیست. چونکه روح و روانم در آن جهان معنا و فضای یکتایی قرار دارد زیرا به آن جهان تعلق دارم و از اول هم از آن جنس بودم. و در این من ذهنی ناخوش و غم افزا که پیوسته مانع و مسئله و دشمن می سازد و قضاوت و مقاومت دارد موقتی بودم. شادی واقعی من از چیزی می آید که به آن تعلق دارم.

در کشتی عشق خفته ام خوش
در حالتِ خفتگی روانم

الان هم در کشتی عشق که همان فضای گشوده شده درونم هست خوش خوابیده ام و در خواب هوشیاری حضورم و در این خواب، خوش سیر میکنم. چون چرخ زندگی ام درست می چرخد و سازنده ام و ارتعاش زندگی دارم و همان یک زندگی را در همه به حرکت در می آورم. پس من روانم و همان هوشیاری حضورم. اما در من ذهنی حرکت این کشتی همانندگی ها و افکار در ذهن مفید و موثر نبوده و هوشیاری جسمی ام در چیزهای آفل گیر کرده بود و زندگی ام خوش نبود.

امروز جمادها شکفتست
امروز میان زندگانم

مولانای جان می گوید من میان زندگانم یعنی او همه چیز را از جمادات، نباتات و حیوانات تا من های ذهنی را از جنس زندگی می بیند. با اینکه خود من های ذهنی همه چیز را بصورت جسم می بینند و به صورت زندگی نمی بینند. او می گوید این من های ذهنی می توانند به خدا زنده شوند چون آنها را در حال شکفته شدن می بیند. مولانای جان با ارتعاش زندگی به آنها وقتی قرینش می شوند جانی دیگر می بخشد.

چون عَلمَ بِالْقَلَمِ رَهِمَ دَاد
پس تخته‌ی نانبشته خوانم

حال که مرکز را عدم کردم و فضای درونم با فضا گشایی باز و بازتر شد، خدا دروازه علمش را برویم گشود و قلم صنعش روی تخته دلم دانش خود را نوشت و به من آموخت و من هم اطاعت امر می‌کنم و همین تخته‌ای که خدا رویش نوشت را می‌خوانم و دیگر افکاری که من ذهنی ام در ذهنم می‌نویسد را نمی‌خوانم و به آنها پاسخ مثبت نمی‌دهم تا از طریق آنها فکر و عمل نکنم.

چون کان عقیق در گشادست
چه غم که خراب شد دکانم؟

حالا که فضای درونم را باز کردم و در این معدن گوهر حضور که پر از برکات الهی، عشق و شادی بی سبب هست به رویم گشوده شد دیگر غمی ندارم که این دکان من ذهنی ام خراب شد. مگر از آن دکان بجز توجه و تأیید، دردها و غم و غصه چه چیزی نصیبم می شد؟

ز آن رطل گران دلم سبک شد
گر دل سبکست سرگرانم

خداوند بخاطر فضاگشایی ام و عدم کردن مرکز شرابش را با قدح بزرگی به من نوشاند. یعنی خیلی مست شدم و حالا دلم سبک هست و دیگر همانیدگی ها در آن نیست. دیگر همانیدگی هارا جدی نمی گیرم. خودنمایی نمی کنم. و درد نمی سازم. با سبک شدن دلم سرمست هم هستم. خرد او در من جاری است.

ای ساقی تاج بخش، پیش آ
تا بر سر و دیده ات نشانم

پس ای ساقی تاج بخش که تاج حضور را فقط تو به بندگان می بخشی نه این جهان مادی. جلوتر بیا و خودت را به من نشان بده. من و تو یکی هستیم و من دیگر من ذهنی نیستم. حالا با دید تو می بینم.

جز شمع و شکر مگوی چیزی
چیزی بمگو که من ندانم

تو می خواهی که من بجز شادی و روشنایی و در حضور بودن کار دیگری نکنم. از غم و درد حرف نزنم. هیجانان منفی نداشته باشم. چون اینها در ذات تو راه ندارند. پس من هم که از تو هستم جز شادی و عشق چیز دیگری پخش نمی کنم.

با تشکر از زحمات بی دریغ شما و همه عزیزان
مهردخت از چالوس



آقای حسام از مازندران



غزل ۱۰۸۸ دیوان شمس مولانا

سَر فرو کن به سَحَر، کز سَرِ بازارِ نظر
 طَبْلَهُ کَالْبَدِ آورده‌ام آخر بَنَگر

به نظر می‌رسد هوشیاری از درون انسان خسته از دنیای فُرم، اما امیدوار به وصل با اصل خویش، به گفتگو نشسته است. که بین از وقتی فضای درون را باز کرده ام و دیده ام به نورت بینا شده است، متوجه این گنج درونم شده ام و اینکه تمام امکانات سامان بخش از ابتدا با من بوده است. فرقی نمی‌کند، انگار زندگی به امتداد خود می‌گوید: این صندوقِ تن و ذهنِ تو پر شده است از برکاتی که تو را از بیرون بی‌نیاز می‌کند. منتهی تو در فضای گشوده شده و دیدی که در اثر تسلیم می‌آید متوجه آن خواهی شد.

بر سر کوی تو پُرتَبَلَهٗ من بین و بخر
شانه‌ها و شبه‌ها و سره روغن‌ها تر

شبهٔ من غم تو، روغن من مرهم تو
شانه‌ام محرم آن زلف پر از فتنه و شر

ارزش واقعی تو، حضور تو، و آگاهی از اصل خودت است و مرهم دردهایت از درونت می آید. شانه به دست خود
تو بست که می تواند این ذهن پر فتنه و آشوب تو را بی گره و صاف و زیبا کند. شانه‌ای که می تواند پیچ و تاب
توهمات تو در تو و موانع و مسائل پریشان تو را باز کند.

از فراق تَلَفَم، گشته خیالت عَلَفَم
 که دلم را شکمی شد ز تو پر جوعِ بَقَر

هوشیاری به اصل خود می گوید من از غم دوری تو تلف شدم. آخر کی این شب جدایی سحر می شود و این خیال وصال و تصور ذهنی از اتحاد دوباره با تو به سر می شود که دلم از شوق وصل تو در سوز و گداز است. شاید خود زندگی می گوید که من منتظر زنده شدن دوباره تو به خود هستم. تو تا کی می خواهی این برکات و این حیات جاودان را به تأخیر بیندازی؟ تا کی می خواهی در خیال وصال و تعریف ذهنی از من، وقت را تلف کنی؟ دلت را که خانه من است پر کرده ای از علفهای بی ارزش همانیدگی ها و هر چه به دست می آوری و به مرکز می آوری من ذهنی ات سیر نمی شود.

من ندانم چه گسَم، کز شگرت پُر هوسَم
ای مگسها شده از ذوقِ شگرهات شگر

انسانی که دارای ریشه عمیق حضور شده باشد دیگر از خود بی خود می شود و از هوس یکی شدن هرچه زودتر با معبودش سر از پا نمی شناسد و دوست دارد با انداختن همانیدگی ها زودتر شکار او شود. شگر وصل آنقدر شیرین است که حتی مگسها یعنی کسانی که من ذهنی آزار دهنده ای داشتند، از قرین شدن با آن خوی شگر پیدا می کنند و شیرین می شوند.

پرده بردار، صبا، از بر آن شهره قبا
تا ز سیمین بر او گردد کارم همه زر

زندگی زیر پرده پندار و من ذهنی پنهان شده است. وقتی نور نباشد مشخص است که کارها خراب می‌شود. با فضاگشایی و صبر و ثبات ما آن نور بی حد و آن نگار خوش قد و قامت، این پرده تاریکی را کنار خواهد زد و نور و خردش همه کارها را سامان خواهد داد.

چند گویی تو: بگو یار و ازو دست بشو؟
در دو عالم نبود یار مرا یار دگر

ای من ذهنی چقدر می‌خواهی مرا به یاران دو روزه و این شادی‌های گذرا دلخوش کنی و از معشوق حقیقی دور نگه داری؟ یار یکی ست و اتحاد با او هدفی قابل حصول در عالم پس از مرگ جسمی نیست، او یار هر دو عالم است. پس در همین جسم و دنیای مادی می‌شود به او زنده شد.

چون خرد ماند و دل با من؟ ای خواجه بهل
ماه و خورشید که دیدست در اعضای بشر؟

چونکه در جان منی، شسته به چشمان منی
شمس تبریز، خداوند، تو چونی به سفر؟

خرد و عقل من ذهنی نمی تواند بفهمد و باور کند که خورشید خداوند از درون انسان طلوع می کند. خدا همیشه با ماست حتی اگر در ذهن سرگردان باشیم و در جسم انسان در سفر باشیم. من ذهنی از محتوی اصلی سفر و مقصد سفر خبر ندارد اما حقیقت این است که این سفری مبارک و ناگزیر به سوی نور است که متوقف نخواهد شد.

-ارادتمند شما، حسام مازندران-



خانم فریده از آباده شیراز



ای انسان برخیز! برخیز و بدان که به تو موقعیتی داده شده که از اسرار الهی آگاه شوی و زندگی را با کمال شادی و آرامش و سلامتی و عقل او بگذرانی. خاصیتی که به تو داده شده، امتیازی که فقط برای توست، از آن استفاده کن و صدا و راهنمایی‌های خدا را بشنو.

اسم آن خاصیت تو، فضاگشایی است. زود باش، فضا را پی‌درپی باز کن تا الهامات او را بشنوی. خدا به این کار از تو مشتاق‌تر است. و برای همین است که مرتباً اتفاقات را پیش می‌آورد تا تو در برابرشان پذیرش نشان دهی و تسلیم خدا شوی تا آنگاه فضای درونت گشوده شود، باز شود، تا از طریق انبساط با او سخن بگویی. معطل نکن، لحظه به لحظه او کاری می‌کند تا تو فضا را باز کنی. به هوش باش و همکاری کن و از این فضاگشایی لذت ببر.

ای انسان می‌دانی چرا اشرف مخلوقات؟ نگین انگشتر کائناتی؟ چون تو امتیاز یکی شدن آگاهانه با خدا را داری. چرا یکی شدن با خدا امتیاز هست؟ برای اینکه تو به عقل کل کائنات دسترسی پیدا می‌کنی.

خوب چرا این دسترسی مهم است؟ که چه بشود؟ نگاه کن بین این عقل چگونه با نظم و قدرت، کهکشان‌ها را اداره می‌کند، چرخش کره زمین، بوجود آمدن شب و روز و فصل‌ها، خشک شدن درختان و دوباره زنده شدن آنها. به بدن خودت نگاه کن آیا این تو هستی که بطور منظم و مرتب نفس می‌کشی؟ که اگر این کار به عهده تو بود، فراموش می‌کردی نفس کشیدن را. آیا این تو هستی که غذایت را هضم می‌کنی؟ آیا این تو هستی که خون را در بدنت به حرکت و گردش در می‌آوری؟ آیا این تو هستی که قلبت را به تپش در می‌آوری؟ و هزاران چیز دیگر.

پس قدرتی عظیم، عقلی بی‌نهایت پشت این کارهاست و تو می‌توانی به همان عقل دسترسی پیدا کنی و از آن استفاده کنی و زندگی‌ات را سامان ببخشی، سلامتی‌ات را، عشق درونت را، ثروت را. و به کائنات عشق بفرستی و شکر بریزی در این جهان که سرکه افزون شده است و جهان را جای بهتری کنی برای زندگی.

همه‌ی اینها فقط و فقط در گرو فضاگشایی توست. با خدا همکاری کن. زود باش. هر لحظه در حال فضاگشایی باش و لذت ببر. تاخیر مکن، معطل نکن. آشتی کن، آشتی کن، آشتی کن. امروز در برابر هر صحبتی، هر رفتاری، هر اتفاقی فضاگشایی کن و هر لحظه با او یکی بودن را تجربه کن. آرامش را تجربه کن. شادی بی‌سبب را تجربه کن. لطافت و زیبایی را تجربه کن. و در یک کلام: خوشبختی را تجربه کن.

ای انسان: دگر چه می‌خواهی؟

با تشکر
فریده از آباده شیراز



خانم افسانه اصفهان



با درود خدمت جناب شهبازی و عزیزان گنج حضور
غزل ۱۵۶۶ برنامه ۸۵۲

چون علم بالقلم رهم داد
پس تخته نانبشته خوانم

بخوان به نام پروردگارت (سوره علق)

وقتی در برابر اتفاق این لحظه فضاگشایی می کنی و لحظه ی بعد هم فضاگشایی میکنی و لحظه ی بعد و این فضاگشایی را مرتب ادامه دهی و مدام در حالت تسلیم و نمی دانم قرار بگیری به طوری که هیچ همانیدگی در مرکزت نماند، لحظه را در لحظه زندگی کنی و این روش زندگی عادتت شود، هوشیاری تو تبدیل می شود. این آموزشی است که خدا به ما یاد داده. مرکز ما تخته ی نانوشته ای می شود که خدا هر لحظه از طریق ما می تواند خردش را، شادی اش را و علمش را به جهان بریزد. در من ذهنی علمی جز غصه، عزا، کینه، رنجش، خشم، دروغ، غیبت، حسادت، حس نقص، حس تنهایی، مقاومت و قضاوت، میدانم و سرکشی و دردهای دیگر که همه باعث تخریب روح و جسم ما شده و این را منتهای وجود خود هم می دانیم چون در تقلید و شک زندگی می کنیم.

هر حریمی هست محروم ای پسر
چون حریصان تک مرو، آهسته تر

- مثنوی، دفتر سوم، بیت ۵۹۵ -

انسانهای حریص همیشه از زندگی محروم هستند چون هیچ گاه راضی نخواهند بود. به کجا چنین شتابان؟
مولانا می فرماید: اگر انسانی خود را خردمند بداند و از نظر دانش، علم بسیاری را آموخته باشد و با زیرکی من
ذهنی پیش برود به زندگی نخواهد رسید. فقط از طریق مرکز عدم ما می توانیم دانا باشیم.

همچو پیلَم، بر سرِ مِ زن زخم و داغ
تا نبینم خواب هندستان و باغ

-مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۱۹۹ -

زخم و داغ، باب صغیر است و این نیاز هر انسانی است تا بتواند در مقابل هر اتفاق که ذهن می گوید بد است سر خم کنیم، از این طریق است که خدا می تواند در فضای یکتایی به ما کمک کند. درد هوشیارانه می کشم تا من ذهنی کوچک شود. من ذهنی، هوشیاری ما را معطل کرده در خوشی ها و چیزهای جهان، هوشیارانه ناظر کارهای من ذهنی می شویم.

زانکه انسان در غنا طاغی شود
همچو پیل خواب‌بین، یاغی شود

–مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۲۰۱–

انسان وقتی خودش را توانگر و بی نیاز بداند سرکش و طغیانگر می شود و یاد خدا از دل او می رود.

ور رهی خواهی از این سجن خرب
سر مکش از دوست واسجد و اقترب

–مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۶۰۷–

سجن خرب: زندان ویران
واسجد و اقترب / تسلیم شو و به من نزدیک شو. –

اگر می خواهی از من ذهنی که زندان ویران است، آزاد شوی، سرکشی نکن. تسلیم شو، بگو نمی دانم تا راه
نزدیک شدن به خدا برای تو باز شود.

زانکه شاکر را زیادت وعده است
آنچنان که قرب، مزد سجده است

- مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۱۰ -

من ذهنی نمی تواند شکر واقعی داشته باشد چون هیچ گاه راضی نخواهد بود. مولانا می فرماید: کسی که بسیار شکر می کند به دلیل اینکه هر لحظه می تواند فضاگشایی کند، وعده های بسیاری از طرف خدا به او می رسد چون تخته‌ی او نا نوشته است همانیدگی ندارد و نزدیک شدن به خدا مزد تسلیم اوست.

راهی پر از بلاست ولی عشق پیشواست

- دیوان شمس، غزل ۱۷۱۳ -

با سپاس فراوان
افسانه اصفهان



خانم صبا کلانتری



با سلام و عرض ادب خدمت آقای شهبازی عزیز، و تمامی مخاطبین برنامه گنج حضور و یاران جان

من توام، تو منی ای دوست، مرو از بر خویش
خویش را غیر مینگار و مران از در خویش

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۲۵۴

خداوندا، من توام و تو نیز من هستی. بنابراین از پهلوی من نرو، زیرا به محض این که مرکز را همانیده کنم از تو جدا شده و به من ذهنی پر از درد می افتم. ای انسان، خودت را که از جنس زندگی هست (غیر)، من ذهنی، فرض نکن و از در خودت نران. وقتی که از خود اصلی مان جدا می شویم و به همانیدگی ها می افتیم در واقع خودمان را از در خودمان می رانیم، از در زندگی.

پرده بردار، صبا، از بر آن شهره‌قبا
تا ز سیمین‌بر او گردد کارم همه زر

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره‌ی ۱۰۸۸

ای باد صبا، ای دم ایزدی، ای نفس باد صبا، که با فضاگشایی از طرف زندگی می‌آیی، این پرده‌ی همانیدگی‌ها و چسبندگی‌ها را از آن شهره‌قبا، خدا و زندگی بردار تا روی زیبای سیمین‌بر، دلبر زیبا یعنی خدا و زندگی را ببینیم و از قرین شدن با او کارمان سکه و زر شود.

چند گویی تو: بگو یار و ازو دست بشو؟
در دو عالم نبود یارِ مرا یارِ دگر

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۰۸۸

چقدر می‌گویی که یار اصلی و معشوق را جست‌وجو کن و از او دست بردار. یعنی با (ذهن) جست‌وجو نکن، ارزیابی ذهنی نکن، و نگو به او رسیده‌ام یا نرسیده‌ام، اندازه‌گیری ذهنی نکن. چرا که یار من یعنی (خدا) غیر از من یار دیگری ندارد، او می‌خواهد خودش را از طریق من بیان کند، او می‌خواهد خودش را از طریق من تجربه کند، من و او یکی هستیم، من امتداد او و او از همه چیز به من نزدیک‌تر است.

دوزخ‌ست آن خانه کآن بی‌روزن است
اصل دین، ای بنده روزن کردن است

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۴۰۴

آن خانه‌ای که دریچه‌ای رو به خورشید زندگی و عدم ندارد و اتصالش را با خدا از دست داده است، حقیقتاً جهنمی تاریک است. ای بنده‌ی خدا بدان که اصل و اساس دین این است که انسان با فضاگشایی و عدم کردن مرکز دریچه‌ای در قلب خود به سوی فضای یکتایی باز کند.

عشق ورزی، آن دریچه کردن است
کز جمالِ دوست، سینه روشن است

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۳۰۹۶

مُراد از دریچه، عشق ورزیدن به خدا و عدم کردن مرکزمان و یا همان فضاگشایی در اطراف اتفاق این لحظه است، زیرا سینه آدمی با عدم کردن مرکز از جمالِ رویِ دوست، (خدا) روشن می شود.

پس هماره روی معشوقه نگر
این به دستِ توست، بشنو ای پدر

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۳۰۹۷

پس ای انسان آگاه، همواره با تسلیم بودن در هر لحظه و فضاگشایی و عدم کردن مرکز و نگه داشتن مرکز عدم و آگاهانه انجام دادن افعال به روی معشوق، (خدا) بنگر. و این تنها کاری است که معشوق ما را از انجام آن منع نکرده است و این کار، فقط و فقط به دست خود تو صورت می گیرد.

با تشکر
صبا کلاتری



خانم مرجان کلاتری از تهران



با سلام، به نام عشق و زندگی

عشق ورزی، آن دریچه کردن است
کز جمال دوست، سینه روشن است

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۳۰۹۶

عشق ورزی در ما انسان‌ها بوسیله فضاگشایی انجام می‌شود، وقتی ما با فضاگشایی مرکز خود را عدم می‌کنیم، خدا پایش را به مرکز ما می‌گذارد و فضای درون ما روشن می‌گردد، و با ادامه دادن فضاگشایی در اطراف اتفاقات این لحظه، فضای درون روشن و روشن‌تر از نور زندگی می‌گردد.

هین دریچه سوی یوسف باز کن
وز شکافش فرجه‌یی آغاز کن

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۳۰۹۵
فرجه: تماشا

به هوش باش با فضاگشایی روزنی باز کن به سوی زندگی، و از آن روزن ناظر باش بر فضای باز شده بین
فکرهایت و شروع کن این فضا را بیشتر کن تا به بی‌نهایت خدا و اصل خودت زنده شوی و به هوشیاری حقیقی
حضور دست یابی، فقط با فضاگشایی می‌توانیم به آن بی‌نهایت و ابدیت زنده شویم.

دوزخ‌ست آن خانه کآن بی‌روزن است
اصل دین، ای بنده روزن کردن است

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۴۰۴

آن سینه یا مرکزی که با همانیدگی‌ها پر گشته است همانند دوزخی است که هیچ نوری از طرف زندگی به آن نمی‌تابد، ای انسان به هوش باش که اصل دین فضاگشایی است و دریچه باز کردن به روی هوشیاری حضور.

گر ز صندوقی به صندوقی رود
او سمایی نیست، صندوقی بود

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۴۵۱۵

ما به عنوان امتداد خداوند و هوشیاری حضور در ذهن افتاده‌ایم، و وقتی از فکری به فکر دیگر می‌پریم مانند این است که از صندوق فکری به صندوق فکر دیگر می‌رویم، و انرژی زندگی را در صندوق های فکر و همانیدگی زندانی می‌کنیم، در صورتی که جناب مولانا می‌فرمایند: به فاصله بین فکرهایت آگاه شو تا آسمانی شوی، در غیر این صورت تا آخر عمر جسمی‌ات، در اسارت صندوق ها باقی خواهی ماند.

مرجان کلانتری از تهران



با سپاس از بینندگان گنج حضور بابت ارسال پیغام‌های معنوی خود

